

فصل بیست و دو

قرار بود نشست دکتر پل پروتئوس، دکتر آنتونی کروئر، لو مک‌کلری، مدیر اجرایی امنیت صنعتی کشور، و فرانسیس الدگرین گلهورن، مدیر ملی صنایع، بازرگانی، ارتباطات، مواد غذایی و منابع، در میدوز، در ساختمانی موسوم به «خانه شورا»، برگزار شود. خانه شورا بنایی با اسکلت چوبی و جدا از ساختمان‌های دیگر بود که در روزگار قدیم، آن وقت‌ها که اوضاع بی‌قی‌دوبندتر بود، آن را به عنوان قرنطینه‌گاه دائم‌الخرم‌های بدخلق ساخته بودند. از زمان جنگ، می‌گساری در میدوز محتاطانه‌تر شده بود - یا آن‌طور که کروئر می‌گفت، «پخته‌تر» - و به همین دلیل آن قرنطینه‌گاه کم‌کم بی‌استفاده ماند و سرانجام به محل برگزاری جلسات مقامات عالی‌رتبه و سیاست‌گذار تبدیل شد.

همه، جز دکتر گلهورن، حالا دور میز بلند جلسه نشسته بودند و متفکرانه به صندلی خالی‌ای نگاه می‌کردند که گلهورن هر لحظه ممکن بود پُرش کند. وقت سکوت بود. آن‌سوی جزیره، در میخانه، آشنایی‌ها، ایجاد ارتباطات تازه و چپاندن گرفتاری‌ها در کوله‌پشتی‌های کهنه با سروصدای فراوان ادامه داشت. این‌جا، در خانه شورا، خبری از شادی نبود؛ تنها بوی کپک و پوسیدگی خشک تازه‌پاگرفته کلبه‌های تابستانی در هوا بود و آگاهی سنگینی که هر سه مرد داشتند از این‌که دنیا میوه‌ای در دستشان است.

پل متوجه شد فریادهای و آوایهایی که از میخانه، از فراز چم‌تزار، به گوش می‌رسیدند، حالتی زیر و نازک داشتند. در میان همه‌شان حتی یک صدای خش‌دار بی‌همتای یک مست واقعی خداوکیلی شنیده نمی‌شد. تصور این‌که کسی در میخانه لیوانی در دست نداشته باشد ناممکن بود، اما بعید هم بود که لیوان بسیاری از آن مردها بیش از دو بار پُر شود. حالا دیگر در میدوز مثل روزگار قدیم، زمانی که فینرتی و شپرد و پل به سازمان پیوسته بودند، مشروب نمی‌خوردند. آن وقت‌ها برای استراحت و یک مستی حسابی به میدوز می‌آمدند تا خستگی کار طاقت‌فرسای تولیدات جنگی را از تن به در کنند. حالا ظاهراً هدف این بود که تظاهر کنند مست‌اند، اما هوشیار بمانند و فقط آن دسته از قیدوبندها و مهارت‌های حرکتی را کنار بگذارند که بی‌خطر می‌شد از خیرشان گذشت.

پل حدس زد احتمالاً یکی‌دو نفر پیدا می‌شوند که نفهمند چه خبر است و صادقانه بکوشند به اندازه‌ای که بقیه مست به نظر می‌رسند، مست کنند. وقتی مهمانی تمام می‌شد، آن‌ها به‌طرزی هولناک تنها و گم‌شده می‌ماندند. یکی‌دو مست تنها هم بودند که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتند؛ مردانی که به نحوی از چشم افتاده و می‌دانستند این آخرین دعوتشان بوده است. تازه، به جهنم، مشروب که مجانی بود. «از مردگان جز به نیکی مگوی.»

صدایی از ایوان خانه شورا آمد. دکتر گلهورن آن‌سوی در بود و لحظه‌ای مکث کرده بود تا آخرین کلامی با جهان بیرون ردوبدل کند. پل شنید پیرمرد گفت: «به آن جوان‌ها نگاه کنید و بعد بگویید خدا در عرش خودش نیست.»

هنگامی که دستگیره در چرخید، پل همچنان به امور پیش‌پاافتاده فکر می‌کرد و اسباب‌آداب تنها شیوه زندگی‌ای را که تا آن زمان شناخته بود، فره‌ره از هم می‌شکافت؛ زندگی آسان و آسوده‌ای که برای هر تردیدی پاسخی ساده داشت. این‌که داشت آن زندگی را را می‌کرد، این‌که شاید اکنون زمان انجامش فرا رسیده بود - آن اندیشه بزرگ که بر همه اندیشه‌های کوچک سایه می‌انداخت - به‌ندرت به سطح خودآگاهش راه می‌یافت. حضورش بیشتر در قالب احساس جداسدن از جسم، یا گاه ایستادن در بادی یخ‌زده، خود را نشان می‌داد.

شاید وقت مناسب برای کنتره‌گیری همین حالا فرا می‌رسید، شاید هم چند ماه دیگر. عجله‌ای نبود؛ اصلاً عجله‌ای نبود. در باز شد.

سه مرد منتظر برخاستند.

دکتر فرانسیس الدگرین گلهورن، مدیر ملی صنایع، بازرگانی، ارتباطات، مواد غذایی و منابع، وارد شد. توده کروی بدنش در کت و شلواوری سرمه‌ای و دودکمه جا گرفته بود. تنها امتیازی که به سنت غیررسمی بودن میدوز داده بود، یقه باز پیراهنش و پایین کشیدن گره کراوات، به اندازه کسری از یک اینچ، از جای درستش بود. با آن که هفتاد سال داشت، موهایش به پُریشتی و سیاهی موهای یک مکزیکی بیست‌ساله بود. حالت همیشگی «بوی گه به مشام می‌رسد» در چهره‌اش، چاقیِ او را به جای مضحک، بابِ بهت جلوه می‌داد.

به نظر می‌رسید واپسین بزم‌مانده نسلی باشد؛ همان‌طور که، به گمان پل، بسیاری از رهبران چنین به نظر می‌رسیدند. باورش سخت بود که پس از رفتن گلهورن، بار دیگر مردی پیدا شود که چنین شگفت‌انگیز پیر، زیرک و نترس باشد.

گلویش را صاف کرد. «اینجا جمع شده‌ایم چون یک نفر می‌خواهد ما را بکشد، کارخانه‌ها را نابود کند و کشور را به دست بگیرد. به اندازه کافی روشن بود؟»

همه سر تکان دادند.

دکتر لو مک‌کلری، مدیر اجرایی امنیت صنعتی ملی، گفت: «انجمن پیراهن ارواح.»

مدیر گلهورن با لحنی نیش‌دار گفت: «انجمن پیراهن ارواح، روی چیزی اسم می‌گذارید و خیال می‌کنید دیگر شناخته‌ایدش. اما نشناخته‌اید. تنها چیزی که دارید اسمش است. برای همین اینجا هستیم. تنها چیزی که داریم همین اسم است.»

لو گفت: «بله قربان. انجمن پیراهن ارواح، و فکر می‌کنیم مقر اصلی‌شان در ایلویوم است.»

دکتر گلهورن گفت: «فکر می‌کنیم. هیچ چیز نمی‌دانیم.»

لو گفت: «بله قربان.»

گلهورن لحظه‌ای بی‌قرار تکان خورد و نگاهی به دور اتاق انداخت. چشمش به پل افتاد. «حال‌تان چطور است، دکتر پروتئوس؟»

«خوبم، ممنون قربان.»

«آهان. خوب است. خیلی خوب.» رو به لو مک‌کلری کرد. «بگذار ببینیم آن گزارش‌ت را که همه چیزهایی را که درباره انجمن پیراهن ارواح نمی‌دانیم، شرح می‌دهد.» مک‌کلری دست‌نوشته تایپ‌شده و قطوری به او داد.

گلهورن، درحالی‌که لب‌هایش تکان می‌خورد، با اخم گزارش را ورق زد. هیچ‌کس حرف نزد، لب‌خند نزد یا به دیگری نگاه نکرد.

پل به این فکر کرد که دکتر گلهورن آخرین بزم‌مانده نسل خود است و به این نتیجه رسید که واقعاً همین‌طور است. او از مسیری آشفته به قله رسیده بود؛ مسیری که ماشین‌های نیروی انسانی هرگز تحملش نمی‌کردند. اگر هنگام آغاز صعود گلهورن به قله، ماشین‌ها بر امور نظارت داشتند، کارِ طبقه‌بندی‌اش مثل درِ مقایسه یک جعبه کهنه ویتیز از میان پرونده‌ها بیرون می‌پرید.

هیچ مدرک دانشگاهی‌ای نداشت، جز دسته‌گلِ دکترای‌ای که در اواخر پنجاه‌سالگی و در دههٔ شصت عمرش نصیبش شده بود.

در واقع تا سی‌سالگی هیچ سروکاری با صنعت نداشت. پیش از آن، یک کسبوکار تاکسیرمی پستی را از ورشکستگی نجات داده، سهمش را فروخته و یک کامیون یک‌کش خریده بود. تعداد کامیون‌هایش را به پنج رسانده بود که خبری داغ از بازار به گوشش رسید؛ کسبوکارش را فروخت، عوایدش را سرمایه‌گذاری کرد و ثروتش را سه برابر افزایش داد.

با این ثروت بادآورده، بزرگ‌ترین کارخانهٔ بستنی‌سازی ایندیاناپولیس را، که در آستانهٔ ورشکستگی بود، خرید و ظرف یک سال باراه‌اندازی مسیرهای توزیع بستنی برای کارخانه‌های تولیدی ایندیاناپولیس در ساعت ناهار، آن کسبوکار را به سوددهی رساند. یک سال بعد، کامیون‌هایش علاوه بر بستنی، ساندویچ و قهوه هم حمل می‌کردند. سال بعد از آن، غذاخوری‌های کارخانه‌های سراسر شهر را اداره می‌کرد و بستنی‌سازی به یکی از بخش‌های فرعی مؤسسات گلهورن تبدیل شده بود.

دریافته بود بسیاری از شرکت‌های تولیدی در مالکیت وارثان نسل سوم یا چهارمی هستند که، به حکم ظاهری نوعی قانون زوال، نه جسارتِ بنیان‌گذاران کارخانه‌ها را داشتند و نه علاقهٔ آن‌ها را. گلهورن، که اوایل کار بیشتر از سر تفنن به این وارثان مشورت می‌داد، فهمیده بود آن‌ها به طرزی حیرت‌آور مشتاق‌اند مسئولیت را واگذار کنند. سهم خریده، تماشا کرده و آموخته بود، و پس از آن که دریافت جسارت به اندازهٔ دانش تخصصی ارزش دارد، مدیر و شریکِ دوازده کارخانه کوچک شده بود.

هنگامی که وقوع جنگ قطعی شد و بزرگ‌ترین شرکت‌ها در جست‌وجوی تأسیسات تولیدی تازه برآمدند، گلهورن مجموعهٔ موفق کارخانه‌هایش را به جنرال استیل واگذار کرد و یکی از مدیران آن شرکت شد. شناختِ تجربی‌ای که از صنایع گوناگون تحت مالکیتش داشت، از شناخت هر مدیری که جنرال استیل در دل سازمان خودش پرورش داده بود گسترده‌تر بود؛ و چیزی نگذشت که گلهورن تمام وقتش را در کنار رئیس آشفته از جنگ شرکت می‌گرفت.

در همان‌جا بود که پدر پل در واشنگتن به او توجه کرد و هنگامی که کل اقتصاد به پیکری واحد تبدیل شد، پدر پل او را مدیر اجرایی کل خود کرد. با مرگ پدر پل، گلهورن جایش را گرفت.

چنین چیزی دیگر هرگز نمی‌توانست اتفاق بیفتد. ماشین‌ها هرگز اجازه‌اش را نمی‌دادند.

پل آخر هفته‌ای را در سال‌ها پیش به یاد آورد، زمانی که جوانی قذبلند، لاغر، مؤدب و زودخجالت بود و گلهورن به دیدنشان آمده بود. وقتی پل از کنار صندلی‌اش رد می‌شد، گلهورن ناگهان دست مراز کرده و بازویش را گرفته بود. «پل، پسر جان.»

«بله قربان؟»

«پل، پدرت می‌گوید خیلی باهوشی.»

پل با نل‌احتی سر تکان داده بود.

«خوب است، پل، اما کافی نیست.»

«نه قربان.»

«مرعوب نشو.»

«نه قربان، نمی‌شوم.»

«همه از ترس به خودشان می‌لرزند؛ پس مرعوب نشو.»

«نه قربان. هیچ‌کس آن‌قدر کوفتی باسواد نیست که نتوانی ظرف شش هفته نود درصد چیزهایی را که می‌داند یاد بگیری. آن ده درصد دیگر هم بزرگ‌دوزک است.»

«بله قربان.»

«یک متخصص نشانم بده تا مردی را نشانت بدهم که آن‌قدر ترسیده، برای خودش چاله‌ای کنده تا تویش پنهان شود.»

«بله قربان.»

«تقریباً هیچ‌کس واقعاً کار بلد نیست، پل. وقتی می‌بینی بیشتر مردم چه‌قدر کارشان را بد انجام می‌دهند، گریه‌ات می‌گیرد. اگر بتوانی هر کاری را نصفه‌نیمه هم انجام بدهی، در سرزمین کورها پادشاه یک‌چشم هستی.»

«بله قربان.»

«می‌خواهی ثروتمند شوی، پل؟»

«بله قربان - فکر کنم. بله قربان.»

«بسیار خوب. من ثروتمند شدم و نود درصد چیزهایی را که مرا این‌باره می‌دانم به تو گفتم. باقی‌اش بزرگ‌دوزک است. فهمیدی؟»

«بله قربان.»

حالا، پس از سال‌های بسیار، پل و دکتر فرانسیس الدگرین گلهورن در دو سوی میز بلند خانه شورا در میدوز به هم نگاه می‌کردند. دوستان نزدیکی نبودند و در گلهورن اثری از پرمآبی خوش‌بوی کرومر دیده نمی‌شد. این‌جا پای کار در میان بود.

گلهورن گفت: «در این گزارش هیچ اطلاعات تازه‌ای درباره انجمن نیست.»

لو مک‌کلری گفت: «فقط بخش مربوط به فینرتی تازگی دارد. کار کند پیش رفته.»

دکتر گلهورن گفت: «که این‌طور. خب، دکتر پروتئوس و دکتر کرومر، مسئله این است که ممکن است این مزخرفات پیراهن ارواح از آب دربیاید و قضیه‌ای بسیار بزرگ باشد. و لو هم نتوانسته مأموری به داخلشان بفرستد تا بفهمد دنبال چه هستند یا چه کسی اداره‌شان می‌کند.»

لو گفت: «این جماعت زنگ‌اند. برای پذیرش اعضا خیلی دستچین می‌کنند.»

گلهورن گفت: «اما فکر می‌کنیم می‌دانیم چطور کسی را بینشان بفرستیم. به گمانمان یک مدیر و مهندس نراضی و سوسه‌شان می‌کند. فکر می‌کنیم دست‌کم یکی را هم تا حالا جذب کرده‌اند.»

کرومر با سنگینی گفت: «فینرتی. ضمناً بالاخره خودش را به پلیس معرفی کرد.»

مک‌کلری گفت: «واقعاً؟ گفت وقتش را چطور می‌گذراند؟»

«می‌گوید دارد نسخه‌های بریل آثار پورنوگرافی را منتشر می‌کند.»

گلهورن گفت: «حالا خیلی بامزه‌بازی رمی‌آورد، ولی فکر می‌کنم حسابش را خوب برسیم. اما این مسئله‌ای فرعی است. نکته‌ای که می‌خواهیم به آن برسیم، پل، این است که گمان می‌کنم اگر شرایط مناسب باشد، تورا در انجمن پیراهن ارواح می‌پذیرند.»

«شرایط، قربان؟»

«اگر اخراجت کنیم. از همین لحظه، تا جایی که هرکس بیرون این اتاق می‌داند، کارت تمام است. شایعه‌اش هم الان در میخانه پخش شده، مگر نه لو؟»

«بله قربان. سر شام، جلوی شپرد، تصادفاً از دهانم پرید.»

گلهورن گفت: «آفرین پسر. ضمناً قرار است او اداره ایلوم را به عهده بگیرد.»

کرونر با نگرانی گفت: «قربان، درباره پیتسبورگ... من به پل قول داده‌ام وقتی تحقیقاتش تمام شد، آن شغل به او می‌رسد.»

«درست است. تا آن موقع گارث آن‌جا را اداره می‌کند.» گلهورن چابک از جا برخاست. «بسیار خوب، پل؟ همه چیز روشن است؟ باید امشب از جزیره بروی و به ایلوم برگردی.» لبخند زد. «در واقع این فرصت خوبی برای توست، پل. می‌توانی سابقه‌ات را پاک کنی.»

«سابقه‌ام، قربان؟» حالا وقایع چنان سریع پیش می‌رفتند که پل برای آن‌که از گفت‌وگو عقب نماند، تنها می‌توانست واژه‌ای را بگیرد و در قالب سؤال تکرارش کند.

«آن قضیه که گذاشتی فینرتی بدون همراه در کارخانه بگردد، و ماجرای تپانچه.»

پل گفت: «ماجرای تپانچه. می‌توانم به همسرم بگویم؟»

لو گفت: «متأسفانه نه. طبق نقشه هیچ‌کس بیرون این اتاق نباید باخبر شود.»

گلهورن با همدردی گفت: «می‌دانم سخت است. اما همین حالا یاد پسری افتادم که به من گفت وقتی بزرگ شد نمی‌خواهد مهندس بشود، می‌خواهد سرباز شود. می‌دانی آن پسر که بود، پل؟»

پل با دل‌مردگی گفت: «من؟»

«خودت. خب، حالا در خط مقدم هستی و ما به تو افتخار می‌کنیم.»

کرونر گفت: «پدرت هم به تو افتخار می‌کرد، پل.»

پل گفت: «فکر کنم می‌کرد. واقعاً افتخار می‌کرد، مگر نه؟» با سپاس از گرمای کورکننده و نیروبخش خشم استقبال می‌کرد. «قربان، دکتر گلهورن، پیش از آن‌که بروید اجازه دارم یک چیز دیگر بگویم؟»

کرونر در را برای پیرمرد باز نگه داشته بود. «البته، بگو.»

«استعفا می‌دهم.»

گلهورن، کرورن و مک‌کلری خندیدند. پیرمرد گفت: «عالی است.»

«همین روحیه را حفظ کن تا حسابی گولشان بزنی. جدی می‌گویم! از این تشکیلاتِ بچگانه، احمقانه و کور حالم به هم می‌خورد.»

کرورن با لبخندی تشویق‌آمیز گفت: «آفرین پسر.»

مک‌کلری گفت: «پیش از رفتن، دو دقیقه فرصت بده تا به میخانه برسیم.»

«خوب نیست حالا کسی ما را با هم ببیند. نگران بستن چمدانت هم نباش. همین الان دلرند وسایلت را جمع می‌کنند و به‌موقع برای آخرین قایق به اسکله می‌رسانند.»

در را پشت سر خودش، گلهورن و کرورن بست.

پل سنگین روی صندلی فرو ریخت. گفت: «استعفا می‌دهم، استعفا می‌دهم، استعفا می‌دهم. صدایم را می‌شنوید؟ استعفا می‌دهم!»

شنید لو در ایوان گفت: «عجب شبی.»

دکتر گلهورن گفت: «خدا به میدوز لبخند می‌زند.»

کرورن گفت: «نگاه کنید!»

لو گفت: «ماه را می‌گویی؟ زیباست.»

«ماه، بله – اما به درخت بلوط نگاه کنید.»

دکتر گلهورن گفت: «اوه – و آن مرد. عجب چیزی!»

کرورن گفت: «مردی که آن‌جا تنها، کنار درخت بلوط، کنار خدا و درخت بلوط ایستاده.»

لو گفت: «عکاس دوروبر هست؟»

کرورن گفت: «خیلی دیر شد – دارد می‌رود.»

دکتر گلهورن گفت: «چه کسی بود؟ هیچ‌وقت نخواهیم فهمید.»

کرورن گفت: «نمی‌خواهم بدانم. می‌خواهم این منظره را به خاطر بسپارم و فکر کنم فراهی از همه ما در وجود او بود.»

پیرمرد گفت: «داری شعر می‌گویی. خوب است، خوب است.»

پل که درون اتاق تنها بود، دود سیگارشان را با شدتی بیش از حد بیرون داد و به سرفه افتاد.

مردان در ایوان چیزی را در گوش هم زمزمه کردند.

دکتر گلهورن گفت: «خب آقایان، برویم؟»